

Adventures of Kerabo

The three tower of birds

By M.H.Darkness



ماجراهای کارآگاه خصوصی اُبايدن

برج های سه گانه ی کبوتران

توضیح قبل از خواندن:

ابايدن، شخصیت داستانی است به نام افسانه ی ابايدن ، که در آن در بدو ورودش به دنیا ، پدر و مادرش را از دست می دهد ، مراسمی وجود داشته که می بایست این بچه ی بی سرپرست را می کشدند ، ولی آن مراسم کامل اجرا نشده و ابايدن زنده مانده ، ولی یادگاری از آن مراسم روی پیشانی ابايدن می ماند یک مثلث . این شخصیت در داستان خودش در تلاش است تا دنیا را زیر سلطه ی خود ببرد و تا این لحظه که این داستان نوشته می شود ، حکمران 1/4 جهان است . این پادشاه قدرتمند و مرموز خدمتکارانی را دارد که یکی از آنان کرابو می باشد ، کسی که جنایتکاران را پیدا و معما های جنایات را حل می کند ، یک کارآگاه خصوصی که برای شخص ابايدن کار می کند . کرابو به همراه همکارش هَدَن در این ماجراها هستند که داستان از زبان هَدَن بیان می شود. داستان در سرزمینی خیالی اتفاق می افتد ، نژاد خاصی وجود ندارد ، اسم های انتخاب شده تماما در جهان وجود ندارند و مربوط به قوم و ملتی نمی شوند.

فصل اول

خواب عجیب پادشاه

شاید در این ماجرای بفرنج ، جرم و جنایتی صورت نگرفته باشد ولی من بر خودم واجب دانستم تا این وقایع را ثبت کنم . ماجرای که بر پایه ی خطر بنا شده و وحشت از مرگ همواره ملکه ی ذهن ما بود . ماجراهایی که اگر این مغز متفکر یعنی کرابو نبود ، همه ی ما در آن کشته شده بودیم . الان که این خاطرات را بر پرده ی تاریخ ثبت می کنم ، حدودا 5 ماه از آن واقعه می گذرد . دوست داشتم که الان کرابو کنار من می بود و در به خاطر آوردن وقایع به من کمک می کرد ولی افسوس که دوست خوب من برای یافتن پاسخ برخی از سوال هایش ، به دیدن یکی از دوستان قدیمی اش رفته . سوال هایی که ذهنش را در این 6 ماه مشغول کرده بود و خودش این معما را هنوز حل نشده می دانست ، معمایی که در ادامه ی خاطراتم برایتان می گویم.

زمانی که همه گی ما از وحشت و ترس از مرگ قالب تهی می کردیم ، کرابو در حال عشق و عشق بازی بود او عاشق معما هایی بود که اگر حل نشوند ، جاننش گرفته می شود چون فکر می کرد در زمانی که بیشتر از هر موقعی به مغزمان احتیاج داریم ، عملکرد ان بهتر و سریع تر می شود .

ابایدن در ان زمان حکمران 5 ایالت از 19 ایالت جهان بود و اخیرا کارهایش بسیار رازلود بود ، برای مدت یک هفته ابایدن در اتاقش را بروی خودش قفل کرده بود ، در صورتی که همه فکر می کردند ابایدن در انجا مشغول انجام کارهای خاص خودش است و همه نگرانش بودند که چرا از اتاق بیرون نمی آید ، ابایدن با یک اسب مشکی وارد قلعه شد و همه را حیرت زده کرد. نگهبانان گزارش داده بودند که ابایدن از اتاق خارج نشده ولی در کمال تعجب فهمیدیم که ابایدن در طول این مدت جای دیگری بوده . پس از ان واقعه من از ابایدن پرسیدم که چگونه از اتاقان خارج شدید؟ مگر طلسم های جابجایی در قلعه غیر فعال نیست ؟ او هم در جواب درهای مخفی اتاقش را نشانم داد و گفت که این راز را به کسی نگویم . اتاق ابایدن مانند تالاری بزرگ و با شکوه بود روی دیواره ها با مس سیاه نقاشی های زیبایی از ستاره گان و گل و بوته های امیخته با آنها ، کشیده شده بود . نقاشی ها مانند ستاره برق می زدند از طرفی ، سمت دیوار شرقی بالکن بزرگی بود که رو به باغ پر از گل های رز قرمز و سیاه باز می شد . این اتاق قبلا برای یکی از پادشاهان معروف بود . ابایدن انگشتش را روی یکی از ستارهگان نقش بسته بر دیوار گذاشت و تا ستاره ی دیگری امتداد داد به همین ترتیب خطی فرضی بین چندیدن ستاره

کشید که شکلی شبیه به کفش را نشان می داد ناگهان دیواره کمی به عقب رفت و دریچه ای روشن زیر دیوار نمایان شد که با پله به پایین می رفت .

ابایدن به هیچکس اعتماد نداشت من پاپناگ (موجوداتی اهریمنی ، پوست قرمز و شاخ های بزی کلفت ، دارای دوپال گوشتی خفاشی بزرگ و پاهایی همچون اسب ها . قدرت بدنی بالا در جنگ ها و ضریب تخریبشان بسیار بالاست ، می توانند پرواز کنند و سریع ترین پرش ها برای پرواز مربوط به این موجودات می باشد. آنها با انسان ها دوست هستند و برخی شان زبان انسان هارا هم یاد گرفتند برای خود شهری مخصوص دارند.)مورد علاقه اش بودم .

ماجرای برج های سه گانه ی کبوتران ، خیلی بی سر و صدا شروع شد و مانند ماجرای مرد نورانی زیرمهابت(اولین ماجرای نوشته شده از این مجموعه) خبرش در کل شهرنپیچید . من و کرابو امروز مثل همیشه مشغول بررسی جادوهای سیاه بودیم و تاثرات انرا روی انواع و اقسام موجودات بررسی می کردیم و پس از اینکه آزمایشات را انجام داده بودیم مشغول ثبت تاثیرات و مشاهدات بودیم . ساعت 10 صبح بود و تقریبا همه جا ساکت و این فقط صدای بلبل ها و گنجشک ها بود که گوش را نوازش می داد . نسیم خنکی از پنجره ی اتاق به داخل می آمد که احساسات ادم را لبریز از عشق صمیمیت می کرد . در همین حال که من از این نسیم لذت می بردم ، کرابو با گیافه ی در هم و ابرو های گره خورده به جسد موش مرده نگاه می کرد تا تاثیرات طلسم خفگی را روی رنگ دندان ها مشاهده کند. لباس خاکستری تیره و دارای رشته نخ های طلایی اش را پوشیده بود . سرش را از روی میز آزمایش بلند کرد و گوشش را تیز کرد ، گویا صدایی را می شنید من هم ان صدا را شنیدم . صدای قدم های یک خدمتکار بود که راهروی اصلی می آمد. کرابو چهره اش کمی باز تر شد و گفت " وسایل آزمایش را جمع کن که باید برویم مأموریت ، امیدوارم که دوباره از ان قتل های ساده نباشد "

صدای قدم های خدمتکار بلند تر شد و من رفتم تا در را باز کنم. چند بار به در کوبید و من در را باز کردم گفت"سرورم ، ابایدن شما دو نفر را احضار کرده "

گفتم " الان آماده و شرف یاب می شویم "

ابایدن لباس های کارش را پوشید ، شنل مشکی ، دستکش سورمه ای و لباس خاکستری که تنش بود. من هم آماده شدم و رفتیم به سمت اتاق ابایدن ، از داخل سرسرای اصلی که عبور کردیم دو نقاشی جدید را دیدیم که بر سر در دوتا از اتاق ها زده بودند ، اولی نقش درختی بود که خورشید از میان شاخه هایش نور افشانی می کرد و دومی نقش زنی بود که صورت اسبی سفید را نوازش می کرد . از سرسرا عبور کردیم و از پله های با شکوه طلایی رنگ بالا رفتیم تا به وادی شاهانه ی ابایدن رسیدیم روی فرش قرمز ، به سمت در قهوه ای سوخته که روی ان نقش گل و گیاه کنده کاری شده بود ، حرکت کردیم . بر تاج این در چوبی اژدهایی نمادین وجود داشت که با گل و گیاه آمیخته شده بود. کمی جلوی در منتظر ایستادیم تا اینکه خدمتکاری از پشت در را بروی ما گشود و ابایدن را دیدیم که با شنل خاکستری و پوتین های نقره ای اش زانو زده ، و تابوتی را در بغل گرفته ، مو های سفید و بلندش توی چشمانش افتاده بود . وقتی ما وارد شدیم ، از روی تابوت برخاست و موه های صورتش کنار رفت و چهره ی غمناکش را دیدیم ، حتی مثلث روی پیشانی اش هم غم زده بود . تعظیم کردیم و گفت " بلند شوید "

ما بلند شدیم و سلام کردیم کرابو گفت " چه شده سرورم ؟ جنایتی رخ داده؟ "

گفت " مگر کسی جرأت می کند در حکومت ما ، جرمی مرتکب شود ؟ "

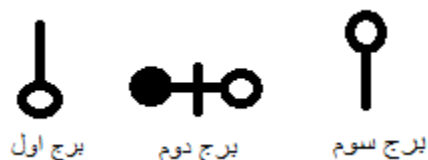
-پس چه شده که خواسته اید ما را احضار کنند ؟
-می خواهیم به سفری بروم و به کمک شما احتیاج دارم . حواستان باشد در این مورد به کسی چیزی نگوئید . این سفر محرمانه ست ، ما می خواهیم به جایی برویم که اگر دشمنانمان بدانند برای حکومت خطر افزین می شود. قبل از هر چیزی به شما می گویم که تضمینی نمی کنم که زنده برگردید.

-مگر به کجا می رویم؟
کمی اطراف را نگاه کرد تا مطمئن شود کسی حرف هایمان را نمی شنود. سپس آرام گفت " برج های سه گانه ی کبوتران "

کرابو تعجب کرد و گفت " پس علت این که این تابوت اینجا آورده شده این بوده. ولی سرورم شنیده ام که راه رسیدن به برج ها بسیار خطر ناکه و خیلی ها جاشنان را فقط در میان ان کوره راه ها و دره ها از دست دادند ، چه برسد به کسانی که وارد برج ها شدند و در طله ها و معما های مرگبارش ، به طرز فجیهانه ای کشته شدند. این مرده کیست که شما به خاطرش جان خودتان را به خطر می اندازید؟

-این حکومت وابسته به این سفر ماست و زنده کردن این شخص که همه اورا می شناسند ، فرمانده کل سابق جنگ یعنی هیناج ، دوست صمیمی من که از دوران کودکی ام تا به حال با من بوده ولی همسر خیانت کارش در جام شرابش سم ریخت و اورا کشت و فرار کرد . خوابی دیده ام که در ان خواب به من گفته شده تا هیناج را از دنیای ارواح نجات دهم در غیر این صورت حکومت واژگون می شود و همه ی ما از بین می رویم. جادوگر تعبیرگر این را گفته.
- چه خوابی دیده اید ؟

-خوابی عجیب ...دیدم که در یک چمنزار نشسته ام و به یک مزرعه نگاه می کنم ، مزرعه ای با گندم های طلایی کنار مزرعه یک آسیاب بادی وجود دارد. ناگهان در میان گندم زار دیدم که آتشی به پا شد و شعله ور شد ، از مزرعه دور شدم و وقتی از ان گذشتم ، پشت آسیاب بادی چند رشته کوه را دیدم ، که در میان یکی از کوه هایش سه برج بلند وجود داشت ، برج هایی ساخته شده با آهن سیاه و فولاد. بر بالای هر برج نشانه ای وجود داشت ، برج اول نماد یک دایره که از ان خطی به بالا کشیده شده بود. و بر بالای برج دوم نماد یک دایره تو پر که به یک دایره تو خالی متصل شده خطی اتصال ان دو را قطع کرده و در اخر بر بالای برج سوم همان نماد دایره برج اول را دیدم که بر عکس بود .



سپس از آسیاب پشت سرم سه کبوتر پرواز کردند و به از بالای سر من گذشتند و به سمت برج ها حرکت کردند. پشت سرم را نگاه کردم دیدم مزرعه در حال نابود شدن است. و از خواب پریدم "

کرابو کمی فکر کرد و گفت " من خودم خیلی علاقه دارم به انجا بروم ، ولی نگران جان شما هستم!"

ابایدن کمی اخم کرد و گفت " دوست ندارم کسی نگران جان من باشد ! "

سپس در خطاب به من گفت " هدن ، پسر آدن ایا تو هم می خواهی جانت را کف دستت بگذاری و دل به دریای خطر بزنی؟"
تعظیمی کردم و گفتم " باعث افتخارم هست "

سپس به هر دوی ما نگاه کرد و گفت " بروید و وسایلتان را آماده کنید و بدون اینکه کسی متوجه شود وارد اتاق من بشوید ، من منتظر شما هستم. "

من و کرابو تعظیم دیگری کردیم و از اتاق بیرون آمدیم. من چیزی از حرف های هر دوی آنها نفهمیدم ، برج های سه گانه ی کبوتران دیگر کجا بود ؟ تعبیر ان خواب چه بود ؟ و اینکه به کجا می خواهیم برویم ؟ گویا این دو نفر با زبانی دیگر با هم صحبت می کردند چون چیزی متوجه نشدم ، پس جواب سوال هایم را می توانستم در طول سفر از کرابو بپرسم. چهره ی کرابو را نگاه کردم بر خلاف 10 دقیقه پیش که اخمو و در هم کشیده بود ، الان بسیار خوشحال و شاد بود سفری بسیار هیجان انگیز و خطرناک چیزی بود که مدت ها دنبالش بود ولی خوشحالی بیش از حدش مربوط به معماهایی می شد که ممکن بود در این سفر راه مارا سد کند .

یک ساعت بعد من ، کرابو و ابایدن به همراه یک تابوت چوبی ، با یک کالاسکه از قصر خارج شدیم بی اینکه کسی متوجه شود . از پنجره ی عقبی اتاق کالاسکه ، منظره ی قصر را تماشا کردم . دیوار های سنگی و با چیدمانی مرتب و منظم ، گویا معمارش ، خود خداوند بوده است . در پس دیوار ها و دروازه ی گل نشان ، چندین برج تنومند و بلند از لابلا ی شیروانی های خانه ها بیرون آمده بود و سر به فلک کشیده بود. برج ها توسط دیواره ای نازک تر از دیوار اصلی به هم مرتبط بودند. و سربازان نگاهبان را از دور می توان نگاه کرد که چگونه سر پست خود ایستاده اند. در میان حصار ان برج ها و دیواره ی باریک ، کاخی زیبا و به رنگ مشکی خود نمایی می کرد. پنجره های طویلش که یکی در میان به رنگ خورشید و آسمان بودند ، به این زیبایی چاشنی اضافه کرده بود.

در هر دم و باز دم ، کاخ را همچون درختی طلایی رنگ می دیدم ، چرا که هوا سرد بود و بخار تشکیل شده از دهان من بر شیشه باعث می شد ، کاخ در برابر چشمانم تار شود. این کاخ تنها زیبا ، بلکه قوی و مستحکم بود. چون جنس ان مخلوطی از سنگ و مس سیاه بود ، علت تشکیل این شهر وجود معدن ها ی فراوان مس سیاه بود. این فلز در این شهر بسیار ارزان هست ولی در شهر های دیگر بسیار کمیاب و گران قیمت است .

وارد جنگل که شدیم ، منظره ی شهر و برج ها در میان شاخه ها ناپدید شد. سر صحبت را با کرابو باز کردم و گفتم " جریان این برج ها چیست ؟ "

سرش را از سمت پنجره برگرداند و به من نگاه کرد. سپس گفت " خیلی ها فکر می کنند که ان برج ها افسانه ای بیش نیست ، تو میدانی که کوهستان مرده سوز ها کجاست ؟ "

کمی فکر کردم و گفتم " بله .. انجا کوهستانی هست که سال ها پیش قومی بنام قوم میکنهایا در انجا زندگی می کردند . پسر پادشاهشان ، عاشق شاهدخت حکومت سیاه می شود و شبانه او را می دزدد. برای سال ها کسی نمی دانست که دختر توسط چه کسی ربوده شده ، تا روزی که پادشاه پیر جریان را می فهمد و برای دو پسرش دو شرط می گذارد و می گوید : " هر کدامان که می خواهد جانشین من باشد ، باید قوم میکنهایا را با خاک یکسان کند. " پس از یک ماه برادر سوم غافل گیرانه به شهر میکنهایا حمله می کند و خواهرش را پیدا نمی کند . پس

شهر را به آتش می کشد و همه را می کشد . پسر اول بعد از یک هفته به آن شهر می رود و قبل از اینکه وارد شهر شود از بالای کوه ها با منجیق های آتشین شهر را می کوبد. و پس از آن ، اسم کوهستان را گذاشته اند مرده سوز ها ، کتابش را خوانده ام."

کرابو گفت " اما این تمام ماجرا نیست ، آن پسری که دختر پادشاه حکوت سیاه را دزدیده بود ، در واقع پسر سوم پادشاه میکنهایان بود . دو برادر دیگر هم دو دختر دو پادشاه دیگر را دزدیدند. می گویند که این سه دختر از زیباترین دختران عالم بوده اند ، برای همین سه برادر تصمیم می گیرند سه برج بلند بسازند و هر کدام در یکی از آنها زندگی کنند ، تا مبادا چشم یک انسان خبیث به چهره ی همسرانشان بیوفتد. پس از اینکه پسر سوم پادشاه حکومت سیاه به شهر حمله کرد . آن سه برادر در جنگ کشته شدند و هر سه دختر بیوه شدند. کسی از لشکر پسر سوم نتوانست وارد آن برج ها شود ، پس برج هارا رها کردند و رفتند . دختر اول که در برج اول بود سال های سال ، منتظر همسر خود ماند و مرد . دختر دوم در برج دوم ، از صبر کردن خسته شد و تصمیم گرفت از برج خارج شود ولی برای در اصلی طلسمی ساخته شده بود که اگر زنی زیبا می خواست از آن رد بشود ، بسته می شد . این طلسم را پسر دوم گذاشته بود تا همسرش هیچوقت او را ترک نکند. بنابراین دختر دوم صورت خود را به شدت ذخمی کرد و زشت شد سپس توانست از برج خارج شود . دختر سوم در برج سوم پس از چند ماه تاب نیاورد و خودش را از بالای برج به پایین پرتاب کرد و خودش را کشت . "

من از شنیدن این داستان حیرت زده شده بودم . با کنجکاوی پرسیدم " حالا جریان خواب و این که ما به آنجا می رویم چیست؟"

ابایدن که به منظره ی درختان نگاه می کرد که برف تمام آنها را سفید کرده بود ، و خیالش راحت بود که امنیتش بیشتر است ، چون توی جنگلی که پوشیده از برف باشد ، هر جنبه ای عیان است. رو به من کرد و گفت " کمی بیشتر مطالعه کن ، البته کمتر کسی این چیزها را می داند. "

کرابو در ادامه گفت " آن سه برج هر چند سال یکبار پذیرای افرادی هستند که دوست دارند ، بمیرند ، تغییر کنند و زنده شوند . گفته شده ارواح آن سه دختر به شکل کبوتری در آمدند و هر چند سال یکبار به برج هایشان می آیند ، در آن زمان هر کس خودش را به بالای برج اول برساند روح دختر اول که خودش پس از سال ها مرده بود، جان آن شخص را می گیرد و او رستگار می شود. و هر کس خودش را بالای برج دوم برساند ، روح دختر دوم که در گذشته زیبا بوده ولی زشت شده ، شخص را عوض می کند اگر آدم خوبی باشد ، به آدم بدی تبدیل می شود و بلعکس. و اما در برج سوم ، بانوی آن برج که زندگی را تنگ می دید ، خودش را کشت و حالا اگر مرده ای را بر بالای برج سوم قرار دهیم ، روح دختر که در عالم ارواح هست ، روح شخص مرده را وارد این عالم می کند و شخص مرده زنده می شود. "

کمی فکر کردم و گفتم " پس ما الان می خواهیم این تابوت را به برج سوم ببریم و هیناج را زنده کنیم ؟ درسته؟"

-کاملا

- از کجا می دانید که کبوتر ها به برج ها آمده اند؟

-چون تعبیر خواب این بوده.و البته من از یکی از دوستان جادوگرم پرسیدم ، او هم...

ناگهان کالاسکه روی سنگ بزرگی رفت و کالاسکه به هوا پرتاب شد و با شدت به زمین خورد. ابایدن با خشم به کالاسکه چی نگاه کرد و گفت " معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ "

کالاسکه چی خواست به عقب نگاه کند و عذرخواهی کند ولی ابایدن به او گفت " جلو را نگاه کن ! "

بعد کرابو گفت " داشتم می گفتم او هم تایید کرده که کبوتران به برج ها آمده اند " ناگهان یه سوالی برای من بوجود آمد و پرسیدم " طلسم جابجایی در انجا فعال هست ؟ " کرابو خندید و گفت " ان سه برادر وقتی برای در های خروجی برج طلسم زیبایی گذاشتند ، توقع داری طلسم جابجایی را در برج فعال بگذارند تا هر کسی که خواست وارد برج شود " خندیدم و گفتم " دقت نکرده بودم "

در طول مسیر از سرما ، دندان هایمان به هم می خورد و صدایی مانند صدای دارکوب ها را بوجود می آورد. کرابو که سرما آزارش داده بود. دستش را از داخل شنل جمع شده اش بیرون آورد. سپس وردی خواند و از دستانش زبانه های آتش بیرون آمد و اتاقک کمی گرم شد. این کالاسکه از ان کالاسکه های شاهانه نبود و یک کالاسکه ساده و بدون امکانات بود ، برای اینکه کسی شک نکند که ابایدن از قصر خارج شده. ابایدن در سکوت خودش چرت زده بود ، و من هم از سرما مچاله شده بودم و به گوشه ی اتاقک چسبیده بود. کالاسکه در حال دور زدن بود و ناگهان تابوت از جایش تکان خورد و با شتاب به سمت در اتاقک رفت. همه از جا پریدیم و تا به خودمان آمدیم دیدیم که در کالاسکه باز شده و تابوت در حال بیرون افتادن هست و از شانس بد ما ، لبه ی پرتگاه بودیم . ابایدن پرید که تابوت را بگیرد ولی تابوت از کالاسکه افتاد بیرون و در دره سقوط کرد. بلافاصله ابایدن از کالاسکه پرید بیرون و خودش را داخل دره پرتاب کرد. من که وحشت کرده بودم به پنجره زدم و تازه کالاسکه چی متوجه شد که چه اتفاقی افتاده . اسب هارا متوقف ساخت و کالاسکه ایستاد . کرابو پرید بیرون و داخل دره را نگاه کرد..

.....
من از کالاسکه بیرون پریدم و به سمت دره دویدم . صدای کرابو را شنیدم که می گفت "اگه خشک سالی بود ... الان چیزی از ابایدن و اون تابوت باقی نمی ماند. "

پریدم داخل دره و بال هایم را باز کردم ولی صدای فریاد کرابو مانع از انجام این کار شد "صبر کن " گفتم " باید اورا نجات دهم ! "

گفت " ابایدن اگر می دانست که می میرد ، هیچوقت نمی پرید " ، هنوز تابوت نمایان بود که کم کم داشت در مه پایین دره محو می شد .گفت " باید هر چه زود تر با کالاسکه به او برسیم " کرابو سوار کالاسکه شد و به دنبالش من هم سوار شدم . گفت " کالاسکه چی سریع حرکت کن ... طبق زمان بندی من 8 دقیقه دیگر به او می رسیم " تعجب کردم و گفتم " 8 دقیقه؟؟! من فکر کنم هنوز ابایدن با اون تابوت به زمین نرسیده باشه ، اونوقت تو با کمال خونسردی می گی 8 دقیقه دیگه ! " گفت " مه همیشه انسان هارا فریب داده ... تو که انسان نیستی چرا همچین فکری می کنی ؟! "

صدای شلاق کالاسکه چی پایان دهنده ی بحث ما بود و با سرعت حرکت کردیم ، کرابو سمت کالاسکه چی نشسته بود و به او فرمان می داد . دقایقی بعد وارد یک سر پایینی شدیم و گویا به ساحل یک رودخانه می رفتیم . از میان مه گذشتیم و کالاسکه چی بعد از اینکه ابایدن را دید که روی تابوت نشسته و در حال خشک کردن مو هایش هست ، اسب هارا نگاه داشت . کرابو نگاهی به من کرد و نیشخندی زد .

گفتم " مثل همیشه حق با تو بود "

از کالاسکه که پیاده شدیم ناگهان ابایدن دوید به سمت کالاسکه چی تا اورا کتک بزند ولی ما جلوییش را گرفتیم و گفتیم اگر بمیرد دیگر کسی از ما نمی تواند مارا در این دشت ها و تپه ها راهنمایی کند . کالاسکه چی زانو زده بود و بدنش مانند خاقرز ها(خاقرز ها موجوداتی هستند شبیه اسنان ها ، با سری دراز و بینی فقط دو سوراخ ، پوست شدیدا چروکیده ، اکثرا این موجودات در پرستشگاه ها در حال عبادتند . و انها داعما در حال لرزیدن هستند. مانند گربه ها که خر خر می کنند) می لرزید . ابایدن گفت "چه کسی به تو گفته بود با ان سرعت رانندگی کنی ؟ از کی دستور می گیری ؟ بگو ؟!"

مرد بدبخت گفت " قسم می خورم به جان دو فرزندم که از کسی دستور نگرفتم . تمام جاده خشک بود ولی ان منطقه تنها یخ زده بود و من متوجه نشدم و چون توی پیچ بود . نتوانستم انرا کنترل کنم .. فکر کنم کسی از روی قصد ، در ان منطقه اب ریخته بود تا یخ بزند "

ابایدن : " خوب دیگر نمی خواد توضیح بدهی ، جنایت شناس ماهر تر از تو اینجا هست ، تو درست کالاسکه را هدایت کن ، نمی خواهد نظر بدهی "

سپس همه سوار کالاسکه شدیم و از راهی که امیدیم برگشتیم بالا و سپس به مسیر دیگری درون جنگل رفتیم . از ابایدن که دیگر خشک شده بود ، پرسیدم " تابوت پس از ان همه ارتفاع و برخورد با اب چگونه نشکست ؟ "

گفت " این تابوت ظاهرش چوبیست ولی تابوت اصلی که از جنس مس سیاه هست داخل ان است و درواقع تابوت چوبی روکش ان است . می خواستم کسی شک نکند که این تابوت برای کیست . "

پرسیدم " الان به کجا می رویم ؟ مقصد ما چیست ؟ "

کرابو گفت " بندر دریاداران خشکی(علت این نام گذاری این بود که این دریاداران پس از اینکه بندرگاه را پس از سال ها بنا می کنند ، ناگهان خلیج رو به خشکی می رود و خشک می شود و در ان زمان این اسم را به ان می دهند . اما حال خلیجی پر اب و فراوان از موجودات اهریمنی هست . همچون ملکل ها)"

کتاب نقشه هایم را باز کردم و مسیر حرکتمان را دنبال کردم .



خواستم که در این ماجرا جویی نقشه های سفر را هم ترسیم کنم . و البته ثبت وقایع

پس از اینکه خوب در اتافک کالاسکه ، تکان خوردیم و به در و دیوار کوبیده شدیم ، بالاخره پس از یک ساعت رسیدیم به ساحل خلیج ملکل ها. تماشای منظره ی زیبای ، دریا و نور افتاب منعکس شده بر آن باعث شد تا کمی از خسته گی سفر از ما برود . به سمت بندر حرکت کردیم و در راه تعداد زیادی ، چوب بری و قایق سازی و انواع کشتی های ماهیگیری دیدیم . بوی بسیار شدید ماهی همواره مارا ازار می داد . کالاسکه چی کنار بار ملکل ایستاد . ابتدا من پیاده شدم و به مجسمه ی پری زتشی که بر سردر بار و رستوران زده بودم نگاه کردم . ابایدن و کرابو هم خارج شدند ، ابایدن به کالاسکه چی دستور داد تا کالاسکه را در مکان امنی بگذارد و همان جا بماند تا کسی تابوت را نذرود.

دو راه برای ورود به بار و رستوران وجود داشت ، یکی از راه ها عادی بود و با پله به سمت در ورودی می رفت و دیگری جوی اب بزرگی بو که اب سبز رنگی در آن بود . که از داخل اب پله ای به سمت در ورودی آمده ود . در حال عبور از راه عادی بودیم که ناگهان اب جوی خروشان شد و اب به اطراف پاشیده شد ، سپس از میان اب سری شبیه انسان ولی پوست ماهی بیرون آمد ، و به دنبالش تمام هیکش هم نمایان شد که داشت از پله بالا می آمد . اون یک پری دریای بود . پوست پولکی و کمی سبز تیره . تاج و کاکل سبزشمی و بدنی شبیه به مار از کمر به پایین ، دارای چهار دست چندش اور ، دو دست مانند انسان ها و دیگری در وسط شکم و البته کمی

کوچک . دستش را روی بینی شبیه به دو سوراخش و دهانش گذاشت و گویا فین می کرد. هزار نوع قلم کثافت و لجن از میان شیار های شش هایش بیرون ریخت . وقتی می خواست وارد بار شود . نگهبان گفت " فقط خشک اقا "

پری با صدایی دو هنجره مانند گفت " تو این سرما چجوری خودم را خشک کنم ؟ "

نگهبان گفت " شن و ماسه ساحل خشک هستند می توانید با انها خودتان را خشک کنید " ما وارد بار شدیم و من صدای پری را شنیدم که می گفت " ولی من به شن و ماسه حساسیت دارم..."

به میز های اطراف نگاه کردیم . تعداد زیادی از انسان ها و پری ها در حال خوردند ناهار بودند و تعدادی دیگر در حال کشیدن پیپ و استعمال انواع دخانیات ، به طوری که توده ی عظیمی از دود ، مانند مه لایه از فضای بار را گرفته بود و در حین حال برخی انواع هنرنمایی ها را با دود ها نمایش می دادند. یک پری دریای در حال بیرون دادن دود مانند موج دریا از شش هایش بود و دیگری با دو سوراخ دماغش ، دو حلقه از دود بیرون میداد . گتسره ی تنباکو ها بسیار بالا بود . طوری که رنگ های مختلفی از بعضی دود ها دیده می شد . زرد ، ابی ، سبز و ... میزی را انتخاب کردیم و دور ان نشستیم ، صدای برخی از پری ها و انسان ها نجوا کنان در گوشم می پیچید که می گفتند " امروز کارمان کساد بود.....صبح داشتم رو عرشه قدم می زدم دیدم یه دختر پری رو عرشه خوابیدهشانس آوردیم سی ، چهل تا ملکل دوره کرده بودنمون ... "

این ها صدای مردم بود که برخی را میتوانستم بشنوم . خدمتکار که پری بود ، آمد و میزمان را با دستمال تمیز کرد و البته با اب دهان ژله ای اش . بهداشت عملا در این رستوران صفر بود . بوی شدید استعمال تنباکو های مختلف ادم را خفه می کرد . البته من زیاد اذیت نبودم چون ، ریه های ما پانگ ها به دود و دم حساسیت ندارد ، ولی ادم های دیگر شدیدا اذیت بودند . خدمتکار پس از تمیز کردن میز گفت " چه چیزی میل دارید ؟ قربان ؟ "

ابایدن خواست که سفارش غذا بدهد اما صدای کوبیده شدن مشتی بر روی میز غذا ، از پشت سرش بلند شد . ظاهرا دعوا شده بود . دعوا ی دو انسان ، پس از اینکه کمی بحث کردند و چند لیوان شکاندند ، دوست یکی از ان دو که پری هم بود جلو آمد و می خواست که جدا کند . ولی ادم اولی که وحشی تر بود و مشتی روی میز کوبیده بود .، پری را به طرفی حل داد . ناگهان جمعیتی از پری ها به سمت او هجوم بردند ، با این امر همه ادم ها نیز میز ها را به اطراف پرتاب کردند و به سمت پری های حمله بردند . صاحب بار که مردی چاق و دارای هیکل درشت بود ، وسط جمعیت زد و گفت " اینجا نه ... اگه می خواهید دعوا کنید برید بیرون ..." سپس همه رفتند به سمت در خروجی و برخی هم همدیگر را هل می دادند و به هم ناسازا می گفتند . همه رفتند و فقط ما مانده بودیم . صاحب بار که به اطراف نگاه می کرد و شانه بالا می انداخت مارا دید و خوشحال شد . گفت " چه چیزی میل دارید تا برایتان بیاورند ؟ "

ابایدن گفت " چهار تا ماهی سفید سرخ شده "

-چیز دیگه ای میل ندارید ؟

ابایدن " اب تمیز و قابل شرب"

-چشم سرورم

صدای جر و بحث و لگد زنی و لگد خوری از بیرون رستوران می آمد . ناگهان با صدای جرقه ی

بلندی همه شان ساکت شدند . محافظان بندر بودند و داشتند با طلسم جرقه ابی ، به مجرمین هشدار می دادند . البته در این جور مواقع آنها نباید اخطار بدهند و باید وارد عمل شوند ، ولی چون در این مکان تقریباً هر روز دعوا می شود . دیگر فقط اخطار می دهند . جمعیت متفرق شد و هر کس وارد بار شد و روی صندلی اش نشست .

غذایمان را میل کردیم و از بار خارج شدیم . یکی از ماهی ها را برای کالاسکه چی بردیم . فرهنگ تنها چیزی بود که در آن رستوران یافت نمی شد ، از شیار های چوبی ساختمان دود بیرون می آمد ، به علت مصرف شدید دخانیات . غذا را که به کالاسکه چی دادیم ، ابایدن به او گفت " جایی برای خودت پیدا کن و تا زمانی که ما به این بندر برنگشتیم جایی نرو " کالاسکه چی گفت " با کمال میل... فقط من با خودم پول زیادی نیاوردم و .." ابایدن کیسه ای از سکه برایش پرتاب کرد .

کالاسکه چی " ممنونم سرورم ...خدا خیرتان بدهد " در کالاسکه را باز کردیم و تابوت را بیرون آوردیم ، روی ساحل انرا می کشاندیم و می خواستیم کشتی سالمی اجاره کنیم و برویم . کمی جلوتر رفتیم که یک ناخدایار دوید به سمتمان و گفت " مسافرید ؟ "

کرابو گفت " می خواهیم کشتی اجاره کنیم "

-اجاره کنید ؟ فکر نکنم ناخدا مایل باشه ... صبر کنید تا ازش بپرسم "

تابوت را تا نزدیکی کشتی بردیم و ناخدا را دیدیم که با دستمالی صورتش را پاک می کرد و در حین این که به سمت ما می آمد ، ما را بر انداز می کرد . مردی با ریش بلند بود که صورتش با دود یا ذغال سیاه شده بود . کمی هم لنگ می زد و دستمالی را هم مرتب به روی صورتش و سیل هایش می کشید . وقتی به ما رسید ، علاوه بر اینکه اب دهانش روی صورتمان پاشید

گفت " شنیدم می خواستید کشتی اجاره کنید ؟ درسته؟ "

ابایدن در حالی که صورتش را پاک می کرد گفت " درسته "

-مقدصتان کجاست ؟ چقدر می دید ؟

-انتهای دریای ملکل ها ، یعنی سواحل رشته کوه های شمالی . با تمام خدمه 100 سکه می دهم .

چهره ی مرد کمی باز شد و گفت " محدوده ی کاری ما اجازه نمی دهد که از مرز تعیین شده عبور کنیم ، فقط تا میانه های دریا می توانیم شما را برسانیم و یا شهرهای کلارمادا ، میت ، روخکا ، فقط همین شهر ها ... "

-200 سکه چطوره ؟

-ام...خوب می شه قوانین رو در نظر نگرفت ولی دریای طرف کوه های شمالی بسیار خطرناکه ، ان منطقه جزو محدود منطقه هایی که جادوگران محافظ انرا پاک سازی نکرداند ، هر لحظه ممکن که یک جونور وحشی به ما حمله کنه ، اژدها ی دریایی ، ملکل ها و هزاران نوع موجود عجیب غریب ، حتی عده ای از پریان راهزن نیز در انجا زندگی می کنند . 200 سکه ارزش به خطر انداختن جانمان را ندارد .

-300 سکه به اضافه ی پرداخت ضرر های احتمالی در سفر

ناخدا خوشحال شد و برگشت و داد زد : پسر..بیا وسایل اقا رو برایشان تا داخل کشتی حمل کن

سپس رو به ما کرد و گفت " خوش امید به عرشه ی کشتی طرفداران ابایدن ، سرورم "

تعجب کردم و خواستم که بگویم "ایشان خود ابایدن هستند" ولی ابایدن نگاهی به من کرد و چشمکی زد. من هم متوجه جریان شدم. قبلا هم گفته بود که هیچ کس نباید متوجه شود که ما چه کسانی هستیم و به کجا می رویم و هدفمان چیست. راز امنیت چشم گیر او در این ها بود.

وارد کشتی شدیم، تقریبا تمیز بود و بدنه ی آن مشکی رنگ بود و جالب آنکه رو نوک دماغه یک مثلث بزرگ چوبی گذاشته شده بود که همان نماد روی پیشانی ابایدن بود. دستمال سر ابایدن باعث شده بود که مثلث روی پیشانی اش، پنهان باشد و کسی متوجه نشود، البته صد ها نفر بودند که همچین مثلثی روی پیشانی شان بود. ماجرای مثلث روی پیشانی مربوط می شود به خیلی وقت پیشه ها زمانی که ابایدن تازه متولد شده بود.

در آن زمان مادرش هنگام زایمان جان خود را از دست داد و پدرش هم در جنگ کشته شده بود. پس ابایدن در بدو ورودش به این دنیا، نه پدری داشت و نه مادری، هیچ آشنا و کس و کاری هم نبود. زنانی که در آن زمان به دنیا آمدن بچه کمک کرده بودند، تصمیم گرفتند بچه را حکم کنند، البته الان این رسم عجیب دیگر برداشته شده ولی در آن زمان، هر کسی را که می خواستند اعدام کنند از این رسم استفاده می کردند. نوزادان تازه متولد شده را هم که سرپرستی نداشتند حکم می کردند. مراسم آن به این صورت هست که با ذغال دایره ای روی زمین رسم می کنند و ورد هایی روی آن می نویسند. سپس نوزاد را داخل آن می گذارند و شخص حکم کننده، ورد ها و طلسم های حکم را می خواند، پس از اینکه این کار را انجام دهد، روی پیشانی نوزاد نمادی نمایان می شود که نحوه ی مرگ او را تعیین می کند. یعنی اگر این شخص به این صورت و بدست حکم کننده بمیرد، خداوند انرا گناه نمی شمارد. هر نمادی نحوه مردن را تعیین می کند. که مثلث نماد سقوط از ارتفاع بود. ولی هنگامی که زن حکم کننده، ابایدن را حکم می کرد، شخصی که اسمش را کسی نمی داند، در قالب یک ببر بزرگ به سمت آن زن حمله می برد و ابایدن از مرگ نجات پیدا می کند و آن شخص هم ابایدن را تا چندین ماه بزرگ می کند. برای همین مثلث روی پیشانی همیشه روی پیشانی ابایدن ماند. نه تنها ابایدن بلکه صد ها نفر دیگر هم مانند ابایدن دچار همچین اتفاق هایی شدند و انواع شکل ها روی پیشانی شان نمایان شده.

مثل اینکه خیلی از ماجرای اصلی دور شدیم داشته درباره ی شکل و شمایل کشتی صحبت می کردم. مثلث روی دماغه نه تنها بی فایده نبود بلکه جهت اصلی کشتی را هم مشخص می ساخت. کف کشتی را رنگ گرده بودند گر چه خیلی از جاهایش رنگش پریده بود. ولی رنگ مناسبی زده بودند. رنگ کرمی یا شنی، رنگی بود که ادم احساس می کرد روی خشکی هست و شاید این باعث می شد، دریا زده نشویم. روی بدنه و عرشه اثری از حملات موجودات وحشی وجود داشت. جای ناخن های بزرگ و پهن برخی از موجودات که روی بدنه کشتی افتاده بود، به راستی که ادم را وحشت زه می کرد.

ناخدا به سمت سکان رفت و از بالای آنجا برای همه ی خدمه که تقریبا 50 نفر می شدند سخنرانی کرد، و ما را معرفی کرد. همه به ما سلام کردند و احترام گذاشتند. سپس ناخدایار ما را به زیر عرشه و اتاقمان راهنمایی کرد.

همینطور که به سمت اتاق می رفتیم، ناخدایار خواست تا تابوت را به انباری یا جایی دیگری ببرد ولی ابایدن نگذاشت. شاید این اتاق برای ابایدن مانند اتاق شاهانه اش که همیشه بوی گل رز در آن جاری بود، نباشد ولی ابایدن مانند بسیاری از شاهان دیگر از ابتدا در ناز و نعمت نبوده،

ابایدن کودکی و جوانی بسیار مشقت باری را گذراند ، او پس از اینکه از دایه ی خود فرار کرد ، همواره تا الان یا در جنگ بوده و یا در ماجرای خطرناکی با دیو ها و موجودات اهریمنی پنجه به پنجه بود . موهای سفیدش ، نشان از پیری او نیست ، فرایندی طی شد تا موه هایش سفید شده ، فراینده سختی ، بی پدری ، بی مادری ، و هزاران مشکل دیگر ، اما ابایدن به عنوان نماد ایستادگی در برابر مشکلات ، دوام آورد و شد پادشاه . خواستم تا کمی از ویژه گی های ابایدن را بگویم ، اما این اتاقی که ما الان در آن بودیم به جای بوی رز ، بوی تعفن و ماهی گندیده می آمد . من با کنایه گفتم " این بهترین اتاقتان است؟ "

ناخدایار گفت "این امن ترین اتاقمان است ، پیشنهاد می کنم در طول سفر در همین اتاق بمانید و پا روی عرشه نگذارید ، چون هر لحظه امکان دارد که یک ملکل ، از دریا روی عرشه شیرجه بزند و شما را به دندان بگیرد و ببرد . "

گفتم " این ملکل ها که می گویند ، چه شکلی هستند ؟ "

به سمت در دیگری رفت و انرا باز کرد و گفت " خودت نگاه کن ! "

تعجب کردم و گفتم " زنده هست؟! "

خندید و گفت " زنده اش به کار چه کسی می آید که نگه داریم ! "

بوی بد شدیدی از اتاق بیرون می آمد ، داخل اتاق را نگاه کردم ، موجودی مانند سفره ماهی ولی با کلفتی بیشتر و البته دهانی به اندازه ای که چند ادم راحت بتوانند افقی واردش شوند . وزن بسیار بالایی داشت ، و زیر شکمش یک سوراخ بزرگ وجود داشت که از داخلش کیسه ای بیرون آمده بود ، و روی بدنش پر از موها و شاخک های ذمخت و سفت بود ، چندین ذخم و خیم روی بدنش افتاده بود و یکی از چشمان بیضه مانندش ، له شده بود و داخلش روی صورتش پاشیده شده بود . اما در این چهره و هیكل وحشتناک ، تنها چیزی که زیبا بود ، دندان ها بود ، دندان ها بزرگ و یکدست کنار هم ، سفیدیش چشم ادم را میزد و قرمزی زبان بسیار درازش در میان دندان ها دیدنی بود ، شاید تعداد دندان ها بیش از صد تا می شد ، واقعا جلوه ای زیبا به موجود داده بود .



در اتاق را بستم و گفتم " موجود زیبایی بود "
ناخدایار گفت " شما اولین کسی هستید که چنین چیزی می گوید "
هنوز وارد اتاق نشده بودم که ابایدن و کرابو بیرون آمدند ، ابایدن گفت " حالمان به هم خورد ،
اینجا اصلا نمی شود نفس کشید "
ناخدایار گفت " می خواهید به بهترین اتاق بروید ولی تضمین نمی کنیم که اگر پری ها حمله
کردند ، زنده بمانید "
ابایدن گفت " عیبی ندارد ، از پری ها بمیریم بهتر است تا از بوی بد "
دوباره وسایلمان را برداشتیم و رفتیم روی عرشه توی اتاق کاپیتان . اتاق کاپیتان بر خلاف خودش
، جای تمیزی بود و روی دیوار ها مجموعه هایی از پریان و موجودات دیگر نصب شده بود و جلا
داده بود .
پنجره های مشجری بود که اتاق را نورانی کرده بود و کنارش میز کاپیتان گذاشته شده بود ،
روی میز نقشه و چیز های دیگر بود .
ابایدن رفت و خودش را روی صندلی پرتاب کرد و لم داد ، سپس با نیشخند رو کرد به ما و گفت "
اینجا بهتر نیست ؟ "

داشتیم می خندیدیم که کرابو به تدریج خنده اش از روی صورتش پاک شد و گفت " دستمال سر ! "

ابایدن دستش را روی پیشانی اش کشید ، سپس وحشت زده دستش را توی کیسه اش کرد و دستمال را بیرون آورد . کرابو گفت " الان در آورده بودی یا اون موقع که تو اون اتاق بودیم ؟ " ابایدن گفت " اون موقع "

-خوب پس الان همه فهمیدن که شما چه کسی هستید
صدای در آمد و من در را باز کردم ، ناخدا بود وارد شد و به ابایدن تعظیم کرد و گفت " سرورم چرا زود تر نگفتید تا شما را مانند تاج روی سرم بگذارم ، واقعا باورم نمی شود ، خود جناب ابایدن ، به کشتی طرفداران ابایدن آمده است... لطفا بی احترامی مرا در ابتدا ببخشید ، اگر شما بخواهید تا ان سوی دنیا بروید من رایگان ، تا پای جانم شما را هر کجا که خواستید می برم " ابایدن با هشدار گفت " اگر کسی بفهمد که من به این سفر آمده ام مطمئن باش میام و سرت رو میزارم رو سینه ات " ناخدا "هرگز سرورم کسی نخواهد فهمید "

کرابو گفت " فقط تو فهمیدی یا همه ی خدمه فهمیدند ؟ " ناخدا " خدمه اصلا نمی دانند که سرورم ابایدن چه کسی هست ؟ فقط در این کشتی کار می کنند ، مطمئن باشید " تعظیم کرد و از اتاق خارج شد ، سپس هر کدام از ما گوشه ای به خواب رفتیم و استراحت می کردیم .

به پنجره ها خیره شده بودم و با نوک بالم که در دهانم بود ، بازی می کردم ، صدای مرغان دریای محیط را بسیار شاداب کرده بود ، صدای امواج به نحوی به ما آرامش می داد ، هر چند لحظه ، کمی اب روی شیشه ها می پاشید و نور افتاب در ان منعکس می شد و اتاق را با نور رنگ آمیزی می کرد. سایه ای روی شیشه افتاد که کم رنگ بود ولی هر لحظه پر رنگ و بزرگ تر می شد ، صدایی از روی عرشه به گوش رسید که فریاد می زد " ملکل ها به ما حمله کردند ! " . ناگهان صدای مهیبی از کشتی بلند شد ، و همه جا لرزید ، گویا در کشتی زلزله آمده بود ، تمام مجموعه های اویزان سقوط کرد و میز هم جابجا شد . ابایدن و کرابو با وحشت از خواب پریدند .

کشتی هر چند لحظه ، تکان شدیدی می خورد و ما که در حال دویدن بودیم ، تلو تلو می خوردیم . روی عرشه که امیدیم ، گویا جنگ تمام شده بود و خیلی ساکت شده بود ، همه نیزه بدست نشسته بودند ، ناگهان یک نفر چشمش به ما افتاد و با وحشت گفت " بخوابین زمین ! " . ناگهان شوکه شدیم و خودمان را روی زمین انداختیم ، بلافاصله بعد از اینکه روی عرشه ی نه چندان تمیز دراز کشیدیم ، موجوداتی بزرگ و چاق با دندان های سفید و براق و زبانی دراز همچون ریسمان از بالای سرمان با سرعت به انطرف کشتی ، شیرجه زدند . به صحنه ی بقیه ی خدمه نگاه کردیم ، چند نفر از آنان یک ملکل را زخمی کرده بودند و با نیزه اورا می کشتند . دوباره ساکت شد و همه نشستند یا نیم خیز شدند . نا خدا یار چند نیزه به سمتمان پرتاب کرد و گفت " از خودتان دفاع کنید " .

من پرسیدم " این جنگ کی تمام می شود؟ " گفت " معلوم نیست "

سپس صداهاى تالپ تولوپ اب بلند شد و پس از ان صدایى مانند گربه اى که خر خر مى کند از ملکل ها بلند شد که مانند پرنده ها از بالای سر ما پرواز مى کردند و قصد داشتند تا غذایی لذیذ برای خود تامین کنند که ما باشیم . یکی از خدمه که روی چوبه ی دیدبان بود ، با نیزه در حالى که مثل بيد مى لرزید ، به اطراف نگاه مى کرد . این موج از ملکل ها که از ما گذر کرد ، ناگهان همین خدمه ی روی چوبه ی دیدبان بلند فریاد زد " ناخدا تعدادشون خیلی زیاده "

و با دست ان سوي دیگر کشتی را نشان داد . همه مانند مجسمه به ان سوي کشتی نگاه مى کردند و ماتشان برده بود . ابایدن جلو رفت و از ناخدا پرسید " چگونه مى شود از شرشان خلاص شد ؟ "

ناخدا گفت " این لعنتیا فقط از اتش وحشت دارند و خونشون با حرارت اتش به جوش میاد " سیل عظیمی از ملکل ها از دور قابل رویت بود که مانند ملخ ها ی روی زمین ، که از این سو به ان سو مى پرند ، به سمت کشتی مى آمدند. ابایدن گفت " پس دستور بده هر کس مشعلی به دست بگیرد شاید زنده بماند "

گفت "مشکل زنده ماندن نیست ، مشکل این است که این لعنتی ها کشتی را تخریب مى کنند و همه غرق مى شویم "

ابایدن رو کرد به کرابو و گفت " یه راهکار ارایه بده ؟ مى توانی اب دریا را به نفت تبدیل کنی تا دریا را اتش بزیم ؟ "

کرابو رویش را از سمت ملکل ها برگرداند و به ابایدن نگاه کرد ، خیلی خونسرد گفت " بزرگترین جادوگر ها هم چنین قدرتی ندارند چه برسد به من ولی فکری دارم...یک گوی شیشه اى برایم بیاورید ، فوراً "

ابایدن فریاد زد " یک گوی شیشه اى بیاورید " ناخدا گفت " برای چه کاری... "

حرفش را قطع کرد و گفت " گفتم گوی شیشه اى ، فوراً "

بعد از 30 ثانیه ناخدا دوان دوان گوی شیشه اى را برایمان آورد . کرابو گوی را در دست گرفت و ورد ها و جادو هایی خواند ، سپس به من نگاه کرد و گفت " پرواز مى کنی و با گوی که کشتی مجازى ما را روی دریا تشکیل مى دهد ملکل ها را منحرف مى کنی. " سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و بال هایم را باز کردم . سپس کرابو اخرین ورد را با صدای بلند گفت و گوی را به آسمان پرتاب کرد . گوی که به بالای کشتی رسید ناگهان درخشید و من در این فاصله پرواز کردم و انرا گرفتم . از میان گوی نوری بیرون مى آمد که روی دریا منعکس مى شد و واقعا انگار کشتی ما انجا بود به همراه خدمه ، این کشتی مجازى ما بود . بال زدم و با سرعت به سمت سیل ملکل ها رفتم ، عقیم را نگاه کردم که چگونه ملکل ها از توی اب ، به روی عرشه شیرجه مى زنند و ان طرف کشتی توی اب فرود مى آیند . صدای وحشتناک ملکل ها به گوش مى رسید که گوش را مى لرزاند . مسیرم را کج کردم و همه ی آنها ، به جز معدودی از آنها ، به سمت کشتی مجازى حمله ور شدند . من کشتی را به جهت مخالف کشتی واقعى مى بردم و با این کار ملکل ها از کشتی خودمان بسیار دور شدند . به کشتی خودمان که دیگر دور شده بود نگاه کردم ، کرابو با جادوی آتشش داشت تعداد کم ملکل ها را دور مى کرد ، گویا دیگر خطر رفع شده بود . سرعتم را کمی زیاد کردم و دیگر کاملاً ملکل ها ، کشتی واقعى را نمى دیدند ، سپس گوی را داخل اب انداختم ، کشتی مجازى زیر اب وارونه منعکس شد ، سپس به سمت کشتی خودمان شتاب گرفتم و به آسمان رفتم و با شیرجه اى برق اسا با سرعت به کشتی خودمان رسیدم . کرابو دست مرا گرفت و گفت " افرین ، کارت عالی بود ! "

گفتم " کاری نکردم ، فکر تو عالی و بی نقص بود " سپس خدمه ی کشتی برایمان دست زدند و ما را تشویق کردند .

دیگر نزدیک های غروب بود و آسمان و دریا به رنگ نارنجی در آمده بود . خورشید به زیر آب می رفت ، تا آتشش خاموش شود و از سوی دیگر به عنوان ماه ، بیرون بیاید . پرنده های دریای در افق مانند مورچه ها بودند ، صدای دل نشین امواج ، صدای های وحشتناک آن ملکل هارا جبران می کرد .

از کرابو پرسیدم " حالا تا چه زمانی آن گوی کشتی مجازی را منعکس می کند ؟ " گفت " افتاب که دیگر غروب کند ، آن کشتی هم غروب می کند و ناامیدی در ملکل ها طلوع می کند "

ناخدا به سمت ما آمد و به ابایدن گفت " سرورم ، من دو سال بود که به این منطقه از دریا نیامده بودم و فکر نمی کردم که ملکل ها اینقدر زیاد شده باشند . ولی دیگر حال می دانم که شب که برسد انواع موجودات وحشتناک را اینجا می بینیم ، خدا به خیر بگذراند "

ابایدن گفت " برای من شب مثل روز شماسست ، من ابایدنم یعنی خالق تاریکی ، شب شیفت حکومت من بر جهان ، پس نترسید و خیالتان راحت باشد "

شاید به خاطر همین باشد که کمتر پیش می آید شب ها به ما حمله کنند ، چون می دانند ابایدن در تاریکی موجود دیگری است

پایان فصل اول

ادامه دارد . . .